



علوی

گنجینه‌ی تابستان

این قصه:

شیر و موش

پایه چهارم، شماره ۳

شیر و موش



روزی روزگاری، شیری بزرگ و نیرومند در بیشه‌ای سرسبز زندگی می‌کرد. یک روز، پس از شکار، خسته شد و زیر درختی بزرگ خوابید. همان موقع، موش کوچکی که سرگرم بازی بود، بی‌خبر روی بدن شیر دوید و از سر و صورتش بالا رفت. ناگهان شیر از خواب پرید. با یک حرکت سریع، موش را زیر پنجه‌ی خود گرفت. موش که خیلی ترسیده بود، با صدایی لرزان گفت: «ای شیر بزرگ و نیرومند! من یک موش کوچک هستم و تو پادشاه حیوانات هستی، من اشتباه کردم و نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم. مرا ببخش و از من بگذر.»

شیر با شنیدن حرف‌های موش دلش به رحم آمد و او را آزاد کرد. چند روز بعد، شیر برای شکار به جنگل رفت. شکارچیان برای شکار گرگ، دام بزرگی پهن کرده بودند. اما به جای گرگ، شیر در دام گرفتار شد و هرچه تلاش کرد، نتوانست خودش را نجات دهد. از شدت ناراحتی و درماندگی، با صدای بلند غرش کرد. موش که صدای شیر را شنید، با شتاب خودش را به او رساند. وقتی دید شیر در تور گرفتار شده است، بی‌درنگ شروع کرد با دندان‌های تیزش بندهای دام را جویدن. کمی بعد، طناب‌ها یکی‌یکی پاره شدند و شیر توانست از دام آزاد شود.

شیر با خوشحالی از موش تشکر کرد و گفت: «حالا فهمیدم که هیچ‌کس را نباید کوچک و ناتوان شمرد. حتی یک دوست کوچک هم می‌تواند در روز سختی، کمک بزرگی باشد.»



فرزندم با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ بده.

۱_ چرا شیر، موش را آزاد کرد؟

.....

.....

۲_ شکارچیان قصد شکار چه حیوانی را داشتند؟

.....

.....

۳_ موش چگونه شیر را از دام نجات داد؟

.....

.....

